

خسینی که  
 یه دزد  
 می تونه  
 داشته باشه

مناجیح

نوشته: داریو فو

ترجمه: مهسا امامی زاده

حُسنے کہ پید دزد  
مے تو نہ داشتہ باشہ

نوشتہ: داریو فو

ترجمہ: مہسا امامی زاده

هم‌زمان با بالا رفتن پرده دزدی به همراه فانوس قدیمی‌اش به سختی خود را وارد پنجره‌ی طبقه‌ی سوم ساختمان مدرنی می‌کند. در دستش چراغ معروف دزد ها است. نگاهی به اطراف می‌اندازد. رفته رفته مبلمان، پرده، مليله‌ها و همچنين نقاشی‌های باارزش قدیمی در آن تاریکی نمایان می‌شوند. در همین حال دزد کرکری پنجره‌ها را می‌کشد و چراغ را روشن می‌کند.

در حالی که سعی دارد کتو را باز کند، ناگهان تلفن زنگ می‌خورد. وحشت‌زده می‌شود. یکبار به خودش می‌آید و متوجه خالی بودن خانه می‌شود، پس دیگر جایی برای ترس نمی‌ماند. تمام تلاشش را می‌کند تا صدای تلفن حواسش را پرت نکند و به کار خود ادامه بدهد، ولی موفق نمی‌شود. پاورچین به سوی تلفن می‌رود، گوشی را برمی‌دارد و روی سینه‌اش فشار می‌دهد و با ژاکتش می‌پوشاند، انگار می‌خواهد آن را خفه، و جرمش را سنگین‌تر کند. صدایی از پشت تلفن به گوش می‌رسد، صدایی که لحظه به لحظه خفه‌تر و گلایه‌آمیزتر می‌شود...

صدا: الو، الو، کیه؟ کی پشت خطه؟

دزد نفس راحتی می‌کشد. صدا ظاهراً نفس‌های آخرش را کشیده. گوشی را از لای ژاکتش بیرون می‌کشد و با احتیاط به گوشش نزدیک می‌کند. آن را چندین بار تکان می‌دهد و ما آخرین نفس‌هایش را می‌شنویم.

دزد: هوف! بالاخره!

صدا: اووه... بالاخره... کی پشت خطه؟

دزد: [با حالتی جاخورده] ماریا... تویی؟

صدا: آره منم. ولی چرا جواب تلفن رو نمی‌دادی؟

[هم‌زمان در آن سوی صحنه، چهره‌ی زنی در حال مکالمه با تلفن از زیر نورافکن نمایان می‌شود.]

دزد: مگه دیوونه شدی؟! حالا دیگه سر کار هم به من زنگ می‌زنی؟ فکر کن یکی دیگه اینجا بود. لطف بزرگی در حقم کرده بودی!

زن دزد: ولی خودت گفתי صاحب‌خونه خارج از شهره... به‌هرحال، متاسفم. ولی نمی‌تونستم بیش‌تر از این تحمل کنم. نگرانت بودم... حالم بد شده بود. در واقع، چند لحظه پیش که داشتم زنگ می‌زد، حس کردم دارم خفه می‌شم!

دزد: معذرت می‌خوام. از قصد که این کار رو نکردم. اصلا فکرشم نمی‌کردم تو پشت خط باشی...

زن دزد: منظورت چیه؟

دزد: هیچی، هیچی... ببین می‌شه بذاری به کارم برسم؟ تا الانشم به اندازه‌ی کافی وقت تلف کردم...

زن دزد: اِ، حالا دیگه من وقت تلف کردن شدم آره؟ خیلی ممنون! من اینجا از نگرانیت مریض شدم و دلشوره...

دزد: داری چیکار می‌کنی؟

زن دزد: آره، دلشوره داشتم... برای تو دلشوره داشتم.. و این طرز برخوردت با منه! وای که چقد با من خوبی...! ولی نگران نباش. از الآن به بعد دلشوره ندارم. در واقع از این به بعد نمی‌خواد خودت رو توی زحمت بندازی و بهم بگی کجا می‌ری، چون دیگه واقعا برام مهم نیست.

دزد: ولی عزیزم، منطقی باش. نمی‌تونی بفهمی من برای خوش‌گذرونی اینجا نیستم! می‌داری فقط واسه یه بارم که شده در آرامش به دزدیم برسم؟!

زن دزد: بیا تحویل بگیر. داری گنده‌اش می‌کنی و ادای مظلوم‌ها رو در می‌آری! صدها نفر می‌رن دزدی، حتی با تفنگ و تجهیزات! ولی مثل تو غر نمی‌زنن. خدارو شکر که تو کار کلاهبرداری و کلاشی نیستی، وگرنه فکر کن چی رو باید تحمل می‌کردم!

دزد: [از پشت سرش صدای عجیبی می‌شنود، دهانه‌ی گوشی را می‌پوشاند.] هییییس!

خوشبختانه فقط صدای شماطه‌ی ساعت قدی است که نیمه‌شب را اعلام می‌کند.

زن دزد: صدای چیه؟

دزد: [خونسردی خود را به دست می‌آورد] خوشبختانه صدای ساعت قدیه.

زن دزد: چه صدای قشنگی. باید از این ساعت عتیقه‌ها باشه... خیلی سنگینه؟

دزد: [حواسش نیست] خب. حدودا ورزنش... [یکباره متوجه نیت زنش می‌شود] ببین! توقع که نداری اینو واست بیارم خونه؟

زن دزد: نه، نه، اصلا. واقعا چه‌طور می‌تونی بگی من به همچین چیزی فکر کردم... تویی که خیلی به فکر منی! تویی که همیشه برام هدیه‌های کوچولو میاری! فکر نکنم!

دزد: اصلا در نظر نمی‌گیری. اگه بخوام این چیز بزرگ و نره‌خر رو با خودم بیارم، اون وقت می‌شه بهم بگی اون نقره‌هایی که قراره پیدا کنم رو کجا بذارم؟

زن دزد: توی همون چیز بزرگ و نره‌خر!

دزد: حالا که روت باز شده، چرا نمی‌گی واست یه فریزر بیارم! یه قشنگش اینجاست. دویست لیتر جا داره!

زن دزد: اگه بهت بر نمی خوره، الان خونه نیستیا که داری داد می زنی.

دزد: ببخشید. پاک یادم رفته بود.

زن دزد: جدا از اینکه ممکنه صدات رو بشنون، می فهمن که چقدر پرخاشگری.

دزد: گفتم معذرت می خوام.

زن دزد: به هر حال، من هیچ وقت نگفتم فریزر می خوام، چه برسه به یه دوپیست لیتری. حتی نمی دونم کجا بذارمش! تنها چیزی که می خوام یه هدیه ی ناقابلِ خوبه. اون نیته که اهمیت داره. پس تو می تونی انتخاب کنی. این تویی که هدیه رو می دی.

دزد: ولی از کجا بدونم تو چی دوست داری؟ به هر حال، فکرم جای دیگه مشغوله.

زن دزد: خب، اگه دوست داشتی، می تونم خودم پیام و انتخاب کنم.

دزد: معرکه ست. همین رو کم داشتیم!

زن دزد: خیلی دوست دارم بینم یه خونه ی باکلاس واقعی چه شکلیه... دوست هام هم دوست دارن بینن.

دزد: اینجا اومدم دزدی، نمی فهمی؟ خداحافظ. گوشی رو می ذارم.

زن دزد: ولی چه عجله ایه. چیزی ازت کم نمی شه واسه یه بار هم که شده با من خوب باشی! به هر حال من زنتم...

توی کلیسا با من ازدواج کردی؛ نه مثل اون معشوقه ها توی اداره ی ثبت!

دزد: [با کلافگی] گفتم خداحافظ!

زن دزد: خب، حداقل یه بوس بده...

دزد: خب، باشه. [به حالت مسخره ای لب هایش را غنچه می کند و بوسی پر سر و صدا و آب دار برایش می فرستد.]

زن دزد: دوستم داری؟

دزد: آره. دوستت دارم.

زن دزد: چقدر؟ زیاد؟

دزد: [کنترلش را از دست می دهد] آره، زیاد، زیاد! ولی دیگه قطع می کنم.

زن دزد: اول تو...

دزد: خیلی خب. اول من. [در حالی که قصد گذاشتن گوشی تلفن را دارد صدای آخرین کلمات زن به گوش می رسد.]

زن دزد: هدیه ی ناقابلیم یادت نره!

دزد بلافاصله تلفن را قطع می کند و نگاه تنفرآمیزی به آن می اندازد. هم زمان تصویر زن نیز در تاریکی محو می شود. بالاخره تنها می شود.

دزد برای یافتن غنیمت، خانه را واری می کند. کتو را باز می کند و آنچه که دنبالش بود را می یابد. کیسه ای از

جیبش بیرون آورده و شروع به پر کردن آن می‌کند. ناگهان صدایی دزد را به وحشت می‌اندازد. صدای چرخش چندباره‌ی کلید در قفل در است. بعد صداهایی از راهرو به گوش می‌رسد.

صدای زن: چراغ پذیرایی روشنه. وای خدا می‌ترسم. بیا بریم!

صدای مرد: آرام باش. لابد من روشن گذاشتمش. جز من کی می‌تونسته باشه؟

صدای زن: شاید زنت برگشته باشه؟

دزد به وحشت می‌افتد. سعی می‌کند از پنجره فرار کند، فرصت کم است. پس تصمیم می‌گیرد در اتاقک ساعت قدی پنهان شود.

مرد: [با احتیاط وارد می‌شود] منظورت چیه! زخم؟! آخه چی می‌تونه اون رو به شهر کشونده باشه؟ [به اتاق‌های دیگر سرک می‌کشد] حتی اگه بدونه قراره کل خونه رو جمع کنن و بپرن، برمی‌گرده. می‌بینی؟ کسی اینجا نیست!

زن: [با احتیاط وارد می‌شود] احساس گناه می‌کنم. [مرد به او کمک می‌کند تا پالتوپوستش را درآورد] خدا می‌دونه در مورد چی فکر می‌کنی. شاید اشتباه کردم این قدر سریع رامت شدم. شرط می‌بندم زنت خیلی بیشتر از من تونسته جلوی تو خودش رو حفظ کنه.

مرد: چه ربطی به زخم داره؟ اون ملقمه‌ای از عقده‌های روان‌پزشانه و تعصبات خرده‌بورژوازیه. تنها دلیل مقاومتش این بود که بتونه یک ازدواج رسمی با لباس سفید داشته باشه.

زن: [به حالت مشاجره] بله، خرده‌بورژوا، پر از تعصب... ولی با این همه باهش ازدواج کردی. دوست دارم بینم برای من هم این کارها رو می‌کنی؟

مرد: [نوازشش می‌کند و سعی می‌کند او را به سمت کاناپه‌ی وسط صحنه ببرد] عزیزم... بهت اطمینان می‌دم اگه زخم این عقاید قدیمی رو نداشت و شوهر تو هم هیچ مخالفتی نداشت... [زن می‌نشیند و مرد خود را به او نزدیک می‌کند]

زن: [خودش را از آغوش مرد بیرون می‌کشد] تحویل بگیر! همه‌چی رو خراب کردی. [مرد تعادلش را از دست می‌دهد و به پشتی کاناپه می‌خورد. پشتی کاناپه برمی‌گردد و او وسط اتاق می‌افتد] الان چرا باید بهم یادآوری کنی شوهر دارم؟ چطور می‌تونم ادامه بدم؟ باعث شدی احساس گناه کنم. پشیمون شم.

مرد: متاسفم. قصد بدی نداشتم. [مرد خود را بالا می‌کشد و پشتی کاناپه را برمی‌گرداند] شاید اگه راجع به چیز دیگه‌ای فکر کنیم و از این در و اون در حرف بزنیم! ذهنت آزاد شه تا بعد بشه بریم اون‌ور.

زن: اون‌ور؟ کجا؟

مرد: [با شرم] توی اتاق خوابم...

۱. White wedding: این واژه هم‌اکنون به‌طور کل، به ازدواج سنتی غربی اشاره دارد. ولی ریشه‌ی آن در رنگ سفید لباس عروس است. این واژه به واسطه‌ی الیت جامعه‌ی عصر ویکتوریا رواج یافته است. آن‌ها متأثر از لباس سفید و تورداری که ملکه ویکتوریا در شب عروسی‌اش به تن داشته، این اصطلاح را به کار بسته‌اند.

زن: شاید این بهترین راه حل باشه... بیا امتحانش کنیم.

مرد: [با اشتیاق] چی؟ رفتن توی اتاق رو؟!

زن: نه. از این در و اون در حرف زدن رو می‌گم.

مرد: خب، نمی‌شه بریم اون جا و از این در و اون در حرف بزیم؟

زن: لطفا هولم نکن. بیا فقط حرف بزیم... بیا در مورد بچگیات حرف بزیم. واقعا بچه‌ها رو دوست دارم.

مرد: [تسلیم شده] خیلی خب. البته اگه مشکلی نداری. از پنج سالگیم شروع می‌کنم، چون قبل اون هیچی یادم نمی‌داد.

زن: پنج سالگی؟ وای بد شد! کوچکترا رو ترجیح می‌دم. معصوم‌ترین. شیطان نیستن. ولی خب اگه از اون موقع یادت نمی‌داد...

مرد: خب، یادمه تو سن پنج سالگی هنوز کوچولو بودم... مردم فکر می‌کردن شش سالمه [با کلافگی پایش را می‌جنباند] وای! نه! گوش کن. بیا تمومش کنیم. احساس حماقت می‌کنم. یک ساعته من رو مسخره‌ی خودت کردی! اول زخم و بعدش هم که شوهرت! بیچاره اون مرد که مجبوره این چیزها رو تاب بیاره!

زن: نه عزیزم. با اون همه‌چی کاملا فرق می‌کرد. سریع تسلیم شد.

مرد: [با تعجب] سریع تسلیم شد، منظورت چیه؟

زن: آره. اول من به خونه‌م دعوتش کردم. پس وظیفه‌ی من بود که تسلیمش کنم. اگه بخوان لذت دلبری رو از عشق بگیرن، چی می‌مونه؟ متاسفانه شوهرم به طرز خجالت‌آوری احمقه، و هیچ نشده تسلیم شد. واسه همین ازش نفرت دارم. ولی حس می‌کنم با تو، فرق داشته باشه... ولی تو خوب بلدی ناز زن‌ها رو بکشی... یالا، ناز بکش.

مرد: آره ناز می‌کشم. در واقع اصرار می‌کنم؛ شدیدا. بیا بریم اون تو.

دست در دست هم در حال رفتن هستند، که یک‌باره تلفن زنگ می‌خورد. دستپاچه می‌شوند و نمی‌دانند چه کنند.

مرد: کی می‌تونه باشه؟

زن: زنت؟

مرد: نه، البته که نه. زخم که نیست. آخه چرا باید زنگ بزنه؟! اصلا به کی زنگ بزنه؟ قطعاً به من که نمی‌زنه... فکر می‌کنه من خونه‌ی مادرم... به‌هرحال صدای تماس درون شهری نیست... شرط می‌بندم یکی از دوست‌های حوصله‌سربرم باشه، یا شاید یکی شماره رو اشتباه گرفته. [دوباره دستش را دور او حلقه می‌کند] بیا، بیا بریم اون تو. خودش یکم دیگه قطع می‌شه.

اما صدای تلفن همچنان به گوش می‌رسد.

زن: لطفا قطعش کن. داره دیوونم می‌کنه.



مرد: [سمت تلفن می‌رود. گوشی را برمی‌دارد و در کشوی میز خفه می‌کند] بفرما! دیگه مزاحمون نمی‌شه.

زن: [با لحنی مایوس] ای وای! چی کار کردی؟! الان می‌فهمن خونه‌ای... کی بجز تو می‌تونسته تلفن رو جواب بده؟

مرد: [متوجه اشتباهش می‌شود] چه کار احمقانه‌ای کردم. راست می‌گی، حتی ممکنه فهمیده باشن تنها نیستم و سعی می‌کنم گندکاریام رو بیوشونم.

زن: مرسی! گندکاری، ها! چرا خودت رو راحت نمی‌کنی و بگی من چندش آورم! [به گریه می‌افتد] من رو باش که داشتم اجازه می‌دادم رامم کنی... حقمه...

مرد: [می‌کوشد و اُمود کند که همه چیز را در کنترل دارد] عزیزم... سوء برداشت نکن. بیا کنترلمون رو از دست ندیم... آرامشمون رو حفظ کنیم... محض رضای خدا. از این‌ها بگذریم، اصلا چه طور می‌خوان بفهمن من تلفن رو برداشتم؟ می‌تونه هر کسی باشه. هر کسی. [نمی‌تواند جمله‌اش را کامل کند].

زن: [با کنایه] البته! یه رهگذر!

مرد: [با شرمندگی] دقیقا...

زن: [با همان لحن] یکی که اتفاقی مسیرش به این‌جا خورده. شاید... یه دزد!

مرد: آره، ممکنه. [متوجه حرف خود می‌شود] چی می‌گی! دزد؟! اگه همچین فکری کنن که فوراً پلیس رو می‌فرستن این‌جا.

زن: دقیقا، و از کجا معلوم تا الان نفرستاده باشن؟! [با وحشت] ای وای! ما رو این‌جا با هم می‌بینن و دستگیرمون می‌کنن. [فریاد زنان] وای! پلیس!

زن با عجله به راهرو می‌رود و مرد هم دنبالش راه می‌افتد تا او را بگیرد و آرامش کند. دزد از پناهگاه خود بیرون می‌آید. پیداست که ترسیده است.

دزد: پلیس! همین رو کم داشتم... حالا باید کجا قایم شم؟

مرد: [در راهرو] وایسا... منطقی باش.

زن: من ترسیدم... بیا بریم. خواهش می‌کنم!

مرد: خیلی خب، بیا بریم. حداقل نمی‌خواهی پالتوپوستتو برداری؟

زن: وای، آره، پالتوپوستم... نمی‌دونم چم شده. حرکت احمقانه‌ای بود، اگه جاش می‌داشتم...

دزد که در حال یافتن مکانی برای پنهان شدن بود، صدای برگشتنشان را می‌شنود و مجبور می‌شود به همان مخفیگاه قبلی خود بازگردد. همین که وارد جعبه‌ی ساعت قدی می‌شود، سرش به آونگ ساعت می‌خورد و صدای «دینگ» بلند می‌شود.

زن: [جا می‌خورد] وای! این دیگه چی بود؟

مرد: چیزی نیست عزیزم... صدای ساعت قدیه... ساعت یک رو اعلام کرد.





زن: عذر می‌خواهم، به خاطر اینه که خیلی استرس دارم [مرد پالتوپوست زن را نگه داشته و می‌خواهد کمک کند تا آن را بپوشد. زن متوجه می‌شود که گوشی تلفن سر جایش نیست] تو هم یکم خنگ شدیا. نگاه، می‌خواستیم بریم بیرون و تلفن رو همین‌طور ول کنیم.

زن در حین بیان جملاتش، گوشی تلفن را سر جایش می‌گذارد. حرفش تمام نشده، تلفن دوباره زنگ می‌خورد. هر دو به هم نگاه می‌کنند؛ مضطرب‌تر از قبل! مرد که مبهوت است، تلفن را برمی‌دارد و کنار گوشش می‌گذارد. مرد: [با صدایی عادی] الو؟

همچون قبل، چهره‌ی زن دزد در قسمتی از صحنه و زیر نور نمایان می‌شود. هم‌زمان صدایش را می‌شنویم. دلخور است.

زن دزد: چه عجب... یک ساعته دارم زنگ می‌زنم! می‌شه بگی چرا تلفن رو از دسترس خارج کردی؟  
مرد: ببخشید. دارم با کی صحبت می‌کنم؟ [زن گوشش را به گوشی می‌چسباند تا بلکه چیزی بشنود]  
زن دزد: آه، عالیه! دیگه صدای زن خودت رو هم نمی‌شناسی.

زن: [انگار دارد از حال می‌رود] زنت! بهت که گفتم... ای وای!  
زن دزد: اون کیه کنارت! هرزه! صدای یه زن شنیدم... کیه؟

مرد: [رو به دوست دخترش] آرام باش. باید یه اشتباهی شده باشه. تا حالا این صدا رو نشنیدم...  
زن دزد: اما من شنیدم! زرنگ بازی بی‌فایده‌ست. قاتل، دغل‌باز، بالاخره مچتو گرفتم... حالا فهمیدم چرا نمی‌خواستی به اون خونه بیام. به هر حال یه روز که مجبور می‌شی برگردی خونه. اون وقت...

هم‌زمان دزد از مخفیگاهش سرکی می‌کشد تا از جریان سر در بیاورد. صدای زنش را می‌شنود و شدیداً نگران می‌شود. مرد: ببین، یه جای کار می‌لنگه... شماره رو اشتباه گرفتی. شما با منزل فاروزوسی تماس گرفتید...  
زن دزد: می‌دونم. می‌دونم. پلاک ۴۷ در سینینی، طبقه‌ی سوم... عوض کردن صدا و ادای احمقا رو درآوردن رو

تموم کن. اینا منو گول نمی‌زنه... کثافت...! فکر کن، نمی‌خواست سر کار بهش زنگ بزنم...  
مرد: منظورت از کار چیه؟

زن دزد: اوه... آره، لاس زدن با زنها! به این می‌گم کار! خائن، حقه‌باز، دروغگو! واقعا راسته که می‌گن دروغگوها دزدن. یعنی دزدها دروغگوها!

مرد: چه طور جرات می‌کنی...؟ دزد، دروغگو... فکر می‌کنی داری با کی حرف می‌زنی؟!  
زن دزد: شوهرم... پس کی؟

مرد: آگه شوهرت دروغگو و دزده، به خودت مربوطه... به هر حال من شوهرت نیستم، شوهر زن خودم هستم. که شانس آوردی این‌جا نیست... وگرنه...

زن: همین رو کم داشتیم!

زن دزد: خب، اولاً شوهرم یه دزد الکی نیست؛ یه دزد واقعیه!

مرد: مرحبا داره.

زن دزد: بعد اون وقت اگه شوهرم نیستی، پس تو اون خونه چیکار می‌کنی؟

مرد: خانم عزیز، این جا خونه‌ی منه.

زن دزد: منطقیه. پس توی خونه‌ی خودتی، تنها، این ساعت شب.. با زنی که زنت نیست... پیچوندی گفتی می‌ری بیرون شهر!

زن: مچمون رو گرفتن!

زن دزد: می‌بینی، توام خائن، حقه‌باز و دروغگویی، مثل یه دزد... درست مثل شوهرم.

مرد: بیا، باز رسیدیم به شوهرت! حالا اینها رو ول کن. خانم، ممکنه به من توضیح بدید کی به شما گفته قراره تو شهر نباشم؟

زن دزد: شوهرم. همیشه بهم می‌گفت کجا می‌ری. ده روزه که داره تو رو تعقیب می‌کنه!

مرد: چی؟!

زن دزد: آره، ده روزه که منتظر موقعیت مناسبه.

مرد: شوهرت منتظره! ولی چرا شوهرت باید بخواد...؟

زن: [با دستش دهنی گوشی را می‌پوشاند] نمی‌فهمی؟! زنت از طریق شوهر این زن تو رو تعقیب کرده؛ که حتما کارآگاهه.

مرد: آها! حالا می‌فهمم! پس یه جورایی شوهرت کار شرافت‌مندانهای انجام می‌ده!

زن دزد: خب، یه کاره دیگه!

مرد: آره، یه کار عالی! البته اگه فکر می‌کنی کار درستیه که هر کاری کنی تا یه زن شوهرش رو ترک کنه!

زن دزد: شوهر من زن‌ها رو مجبور می‌کنه تا شوهراشون رو ول کنن؟! چی می‌گی؟

مرد: مظلوم‌نمایی نکن. تلاش نکن وانمود کنی از ماجرا بی‌خبری. فکر کن... زن من همچین کار کثیفی در حق

من انجام داد... واقعا راسته که می‌گن این روزها نمی‌شه به کسی اعتماد کرد! من احمقو بگو که خودمو گول

می‌زدم... "زن من نمی‌تونه همچین کاری با من بکنه! یه زن سنتی و ساده و بی‌آلایش!! من ساده بودم!

زن دزد: منظورت چیه؟ فکر می‌کنی زنت و شوهرم...؟

مرد: داری چی می‌گی، فکر نمی‌کنم، مطمئنم. ازت می‌خوام فیلم بازی کردن رو تموم کنی!

زن دزد: باشه، باشه. خب حالا شوهرم کجاست؟

مرد: اگه تو نمی‌دونی، من از کجا بدونم!

زن دزد: می‌دونم تا یک ساعت پیش اون جا بود؛ توی خونه‌ت.

مرد: اینجا، توی این خونه؟

زن دزد: آره. اون جا بهش زنگ زدم. در واقع، واسه همین زنگ زدم... فکر کردم هنوز اون جاست.

زن: معلومه که زنت کلیدها رو بهش داده.

مرد: آره. که هر وقت خواست بیاد و بره. هر ساعتی از شبانه‌روز! شرط می‌بندم الانم رفته ویلای پوننته.

زن دزد: ویلای پوننته! شوهر من اون جا چی کار می‌کنه؟

مرد: [با ریشخند] چی؟ بهت نگفته؟ فکر می‌کردم شوهرت هر کاری می‌کنه یا هر جا می‌ره، بهت می‌گه.

به‌هرحال، خیالت رو راحت کنم. ویلا پوننته، پلاک ۳۴ جاده‌ی آریستیدز امبون، شماره تلفن ۷۸۴۵؛ اونجا می‌تونی

زنم رو پیدا کنی... البته زن فعلیم رو!

مرد تلفن را با عصبانیت قطع می‌کند. زن دزد در تاریکی محو می‌شود. و دوست‌دختر مرد دوباره به گریه

می‌افتد.

زن: وای، چه ننگی! وقتی شوهرم بو بره، بیچاره ضربه‌ی بدی می‌خوره! چقدر از خودگذشتگی کردم تا نذارم

از چیزی بو بره. که نرنجوش! حالا بین چی شد...!

مرد: متوجه این نیستی، اوضاع من بدتره. تصمیم گرفتم از شورای شهر استعفا بدم. ولی حالا، بعد همچین

رسوایی، چقدر هم که من رو شهردار می‌کنن!

زن: خب حالا چیکار می‌تونیم کنیم؟ تنها راه اینه که فرار کنیم یا خودمون رو تسلیم کنیم.

مرد: خب حالا، گنده‌ش نکن. خودمون رو تسلیم کنیم؟! به کی؟ و به خاطر چی؟ گذشته از اینها، مگه کار

خلافی کردیم؟ مگه مجمون رو گرفتن؟ نه. ما فقط از این در و اون در گفتیم... راجب بچه‌ها حرف زدیم...

زن: دقیقا. بهت گفتم که چه قدر بچه‌ها رو دوست دارم...

مرد: آها آره. خب، شاید بهتره فراموشش کنیم. مردم فکرشون خرابه. اونها از عمد بهمون تهمت می‌زنن.

دیوونه‌کننده‌س! می‌تونم به خودم شلیک کنم!

زن: آره، شایدم بهترین راه حل همین باشه! یعنی، تنها راه حل.

مرد: یعنی چی؟ بهترین راه حل؟ دیوونه شدی؟ می‌تونم تیتز روزنامه‌ها رو تصور کنم. «عضو شورای شهر که

به عنوان معاون شهردار بیش از ۵۰ ازدواج را به ثبت رسانده بود، به خاطر رسوایی خیانت، به خود شلیک کرد».

فکر کن مردم چقدر بخندن!

زن: خوبه، خوشحالم که می‌تونی جنبه‌ی خنده‌دارش رو ببینی... می‌دونی، خیلی بی‌فکری. در واقع بی‌مسئولیتی.

مرد: خب، ناراحتی من چه سودی داره. حالا که دیگه لو رفتیم. باید یکی-دو ساعت وایسیم تا زنم از ویلا

پوننته برگرده... تنها کاریه که می‌شه کرد. [بعد از لحظه‌ای فکر] یکی-دو ساعت؟ خب چرا از این فرصت استفاده

نکنیم؟ به‌هرحال باید ازمون یه مدرک جرمی داشته باشن!

[به زن، که روی کاناپه نشسته است نزدیک‌تر می‌شود].

زن: لطفا اینقدر هرزه نباش. [او مرد را به عقب هل می‌دهد. مثل دفعه‌ی پیش پشتی کاناپه درمی‌رود، مرد

می‌افتد و سرش به پشت کاناپه می‌خورد.]

مرد: [فحش می‌دهد و دستش را کف اتاق پذیرایی می‌کوبد] فکر کن واسه این پول هم دادم!  
زن: چطور می‌تونی این قدر بی‌احساس باشی... متوجه نیستی که این برای من چه معنی‌ای داره؟ نمی‌فهمی بیچاره شدم؟

مرد: دیگه شورش رو درآوردی! بیچاره! خب انتظار داری چیکار کنم؟ [به شکلی نمایشی] می‌خوای به خودم شلیک کنم؟ باشه، شلیک می‌کنم! [مرد از کشو تفنگی درمی‌آورد و روی پیشانی‌اش می‌گذارد] فکر کنم بعدش خوشحال بشی!

زن: نهههه...! چیکار می‌کنی؟ وایسا!

تفنگ را از دست مرد می‌گیرد و مرد که تنها برای ترساندن او این کار را انجام داده بود، لبخندی می‌زند.

مرد: [کنایه آمیز و ذوق‌زده] چیه؟؟ دیگه نمی‌خوای به خودم شلیک کنم؟  
زن: ولی عزیزم، اگه ضامن رو بالا ندی و یه گلوله توی خشاب نداری... اینجوری [تفنگ را در موقعیت شلیک قرار می‌دهد و آن را به مرد برمی‌گرداند]... بیا، حالا می‌تونی به خودت شلیک کنی.

مرد: [با صدای بلند و غیرطبیعی] ها، ها... حالا دیگه می‌تونم...

زن: [دست مرد که تفنگ در آن است را تا پیش سرش بالا می‌آورد]. آره، بجنب. نمی‌خوای که وقتی زنت میاد، اینجا زنده ببینت، می‌خوای؟ [مرد با ترس تفنگ را روی سرش می‌گذارد و دقیقا در همان زمان صدای ساعت که نیم‌ساعت بعد از نیمه‌شب را اعلام می‌کند، به گوش می‌رسد. مرد وقتی صدای ساعت را می‌شنود، عقب می‌رود و با ترس به لوله‌ی تفنگ خیره می‌شود] چه ساعت عجیبی... اول ساعت یک رو اعلام می‌کنه... و حالا نیمه‌شب رو... انگار داره به عقب می‌ره... یعنی برمی‌گرده...

مرد: آره، واقعا عجیبه... تا حالا پیش نیومده... شاید نشونه‌ای از عالم غیبیه! دست سرنوشت اومده که جلوی دست خودکشی رو بگیره... تا یادم بیاره زندگی، زمان، می‌تونه متوقف بشه، ولی دیگه به عقب بر نمی‌گرده. وای، ممنونم دست مبارک عالم غیب! ساعت عزیز، زندگی‌م رو نجات دادی!

مرد به سمت ساعت قدی می‌رود و آن را همچون انسانی که گوشت و پوست دارد در آغوش می‌کشد... صدای ساعت همچنان ادامه دارد، در آن لحظه به نظر می‌رسد که ساعت قدی جان گرفته است.

صدای دزد: [بیشتر از این نمی‌تواند درد ضربه‌های آونگ ساعت را تحمل کند.] آخ! آخ! ای وای! بسه!

مرد: [به عقب می‌رود و دستانش را دور زن حلقه می‌کند. رنگش سفید شده] سرنوشت!  
دزد: [در حالی که سر خود را می‌مالد از ساعت بیرون می‌آید.] آخ! چه ضربه‌هایی، چه ضربه‌هایی! شب بخیر... عذر می‌خوام، تو خونتون پماد دارین، آره؟ چند جای سرم ورم کرده.

زن: [شوکه شده.] واقعا ورم کرده! چه سرنوشت کثیفی!

مرد: می‌شه بگی کی هستی؟! تو خونهای من چیکار می‌کنی؟ حرف بزن یا یکی-دو تا ورم دیگه واسه‌ت می‌کارم...

زن: خواهش می‌کنم، می‌شه اینقدر رذل نباشی... چی می‌شه اگه یکم پماد به این مرد بدی...؟

دزد: یالا، فقط یکم پماد...

مرد: [مصمم، تفنگ را به سمتش نشانه می‌رود] پس واقعا می‌خواهی صبرم رو از دست بدم؟ کی هستی؟ کی؟

دزد: [با وحشت] بهت می‌گم. من شوهر... خلاصه بگم، اون زنی که یکم پیش زنگ زد، زن من بود و منم شوهرشم.

مرد: آها... پس تو اون شوهره‌ای... ایول!

دزد: آره... آره... تو کلیسا ازدواج کردیم.

مرد: چه خوب... یعنی می‌تونن تو خاک مقدس<sup>۲</sup> دفنت کنن.

دزد: یعنی چی، دفنم کنن؟ نه، نه، نمی‌تونن منو این‌طور راحت بکشی! [رو به زن] همچین حقی نداره. خانم، تو شاهی که من مسلح نیستم. یادت باشه، اگه بهم شلیک کنی، تو دردسر خیلی بزرگی میفتی: ماده‌ی ۱۲۷ قانون مجازات... تهش اگه بخوام فرار کنم می‌تونن به بالای سرم شلیک کنن. ولی از اون جایی که در حال فرار نیستم، پس نمی‌تونن. باید بهت هشدار بدم که این یه قتل عمد محسوب می‌شه...!

زن: وای آره، از اونجایی که قانون همیشه طرف شماست... زیر و روی قانون رو خوب بلدین. مگه این که بخوایم مثل جاسوس‌های جنگ از پشت بهت شلیک کنیم [به طرف مرد می‌چرخد] باید این کار رو کنی؛ از پشت بهش شلیک کن! [خطاب به دزد] شما، ممکنه پشتتون رو به ما کنید، لطفا؟

دزد: متاسفم. از بازی‌های جنگی خوشم نمیاد! عوضش بیاید به پلیس زنگ بزنیم...

مرد: هه! بابا باهوش! بیاید به پلیس زنگ بزنیم! که سند خیانت ما رو شه. تو هم کارت تموم شه و پاداشتو بگیری.

دزد: پاداش بگیرم؟ از کی؟

مرد: از زلم.

دزد: تو دیوونه‌ای. من حتی نمی‌دونم زنت کیه...

زن: چه آدم دورویی! اون رو نمی‌شناسه!! سریع بهش شلیک کن، لطفا. چندش آورده...

مرد: یه لحظه. از کی اینجا بودی؟ [به ساعت قدی اشاره می‌کند]

دزد: از یازده و چهل و هفت... وقتی رسیدید، رفتم اون تو. چطور مگه؟

مرد: با این حساب، اگه تمام این زمان رو توی ساعت بودی، پس نتونستی تماسی بگیری! پس اگر بگذریم، شاید مشکلی پیش نیاد.

زن: چه‌طور می‌تونیم بگذریم وقتی اون اینجاست. می‌خواهی بره و پتھمون رو بریزه رو آب؟!

دزد: [متوجه حرفشان نمی‌شود. اما سعی می‌کند خود را از منجلاب بیرون بکشد]. نه. پتھای رو روی آب نمی‌ریزم. قول می‌دم. نمی‌تونم...

۲. Consecrated Ground: به فضای کلیساها و قبرستان‌هایی اشاره دارد که اسقف به آنها لقب مقدس داده است.

- مرد: ولی اگه بکشیمش می شه مدرک جرممون.
- زن: می تونیم بزنیتم درب و داغونش کنیم.
- مرد: خب چه سودی داره؟
- دزد: دقیقا منم همین رو می گم. چه سودی داره؟
- زن: می دونم چه سودی. اگه بتونیم به یه عصب خاص ضربه بزنیتم. [به پشت گردن دزد دست می زند] مثلا ایپستروفیک، که از اینجا می گذره. بین مهره ی اطلس و ایپستروفیک. حافظه ش رو کاملا از دست می ده.
- مرد: مطمئنی؟
- زن: مطمئن. فووش واسه همیشه فلج می شه و نمی تونه صحبت کنه. اینم به نفع ماست.
- دزد: [جوری رفتار می کند که انگار در حال تجسم فلج شدنش است] آره، اما به نفع من نیست. راه دیگه ای نیست؟ یه راه کم خطرتر؟ بابا کوتاه بیا زن. تویی که ایده های خفن داری، یه فکر دیگه کن!
- زن: [ذوق زده] آره، ممکنه راه حل دیگه ای باشه. مستش کن! هیچ کس یه مست رو باور نمی کنه!
- مرد: راست می گی! من همیشه گفتم که تو یه زن فوق العاده ای!
- دزد: [نفس راحتی می کشد] بله، بله، این زن فوق العاده ست... من سریع این رو متوجه شدم... [از شوق دستانش را بهم می مالد] خب، قراره چی بخوریم؟ اگه موافق باشید، شراب قرمز رو پیشنهاد می کنم. سفیدش برای من زیادی اسیدیه. اینو از وقتی که بچه بودم یادمه...
- مرد: نه، نه، شراب نه. خیلی طولانی می شه. ویسکی یا جین بهتره: سه لیوان سنگین باید کارتو بسازه.
- دزد: حقیقتش... زیاد طرفدار ویسکی نیستم. مزه ش مته مزه ی گازوئیله.
- زن: [لیوان را پر می کند] این ویسکی مزه ی گازوئیل نمی ده. اسکاچ اصله. [آن را به دزد می دهد]
- مرد: چطوره، ها؟ چطوره؟
- دزد: [مثل یک متخصص آن را می چشد] عالیه!! واقعا خاصه!
- مرد: [او هم می نوشد] بایدم اینجور باشه... برای هر شیشه اش ۵۰۰۰ لیر پول دادم.
- دزد: می شه یه مقدار دیگه واسم بریزی؟
- مرد: [خطاب به دزد که لیوانش را سمت او گرفته] هی، کم بخور! اگه بخوای اینجوری سر بکشی، واسه ما چی می مونه؟
- زن: محض رضای خدا این قدر خسیس نباش... قراره مستش کنیم دیگه، مگه نه؟
- دزد: آره، مستم کنین... [جسورتر می شود] اگه بخواید، شما هم می تونین مست کنین. ها ها ها. اگه اینو به زخم بگم، محاله باور کنه. [به یاد زنش که می افتد خنده بر روی لبانش می ماسد.] حرف زخم شد. چی گفتید که اعصابش بهم ریخت. مطمئنم شما دو تا منو تو بد هچلی انداختید... می شه بهش زنگ بزنین و حقیقت ماجرا رو بهش بگید؟
- مرد: حقیقت ماجرا؟ چه حقیقتی؟

دزد: آره، همین جریان رو. این که شما دو تا منو مست کردین... تا حرف نزنم... در مورد هرچی که بوده، که فقط شما دو تا راجع بهش می‌دونین.

زن: آها، مکار! دنبال شاهد می‌گرده. حق داشتی. بهتره یه راست بهش شلیک کنی تا از دستش خلاص شیم.  
مرد: اوهوم، آره. بهتره. [می‌رود تفنگ را که روی قفسه‌ی مشروب‌ها گذاشته بود، بردارد. ولی دزد از او پیشی می‌گیرد، تفنگ را می‌قاپد و به سمت او نشانه می‌گیرد] هی... بازی رو شروع نکن.

دزد: این شماید که باید بازی رو تموم کنید. اول ناچارم کردید تو ساعتی که مثل تابوته حبس شم و بنگ و بونگش رو سرم هوار شه. بعد هم زخم رو علیه من پر کردین. بعد نقشه کشیدید تا با ایپستروم فلجم کنید. قراره تمامش کنید یا نه؟ اومدم اینجا دزدی کنم؛ نه بازی!

مرد: برای دزدی؟

دزد: آره، من یه دزدم. قضیه جدیه.

زن: [با تعجب] یه دزد؟ پس این‌طور، می‌گه یه دزده! پس لطف کن بگو بینم! ماسک سیاهت کو؟ پیراهن راه راه و دمپایی نمدیت کو؟

مرد: دقیقا. کو؟

دزد: ماسک سیاه؟ دمپایی نمدی؟ از کارتون‌های تلویزیونی بیرون نیومدم، این رو که می‌دونید. خب حالا بگید بینم چی از دزدا می‌دونید؟

زن: اتفاقا همه‌چی رو راجع به دزدی می‌دونم. واسه یه مسابقه‌ی تلویزیونی خودم رو آماده کرده بودم و موضوعم این بود: "جرایم و دزدی‌های نام‌آشنا".

مرد: آها، حالا فهمیدم ایده‌هات درباره‌ی تفنگ و شلیک از کجا آب می‌خوره! [خطاب به دزد] متاسفم. ولی باید بگم دست رو بد شغلی گذاشتی. جای تو بودم یه شغل دیگه رو می‌گفتم. چون این جواب نمی‌ده.

دزد: ببین، اگه خیلی باهوشی، تا حالا از دار و دسته‌ی مارتلو چیزی شنیدی؟

زن: [از بر می‌گوید] گروه مارتلو گروهی تشکیل‌شده از منگیا، سرافینی، و همچنین آنجلا تورناتی، که به لو استانکا هم معروف است...

دزد: آنجلا تورناتی که به لو استانجا معروفه. البته اگه بهت بر نمی‌خوره، استانکا نه... استانجا یعنی دراز.

زن: دراز! گیرم کوتاه باشه!

مرد: [فقط برای آن که چیزی بگوید] می‌تونی کوتوله هم بگی، نه؟

دزد: به نظر شما من کوتاهم؟

مرد: ربطش به تو چیه؟

دزد: خیلی ربط داره. اگه ایرادی نداشته باشه، آنجلا تورناتی که به لو استانجا معروفه، خودمم! اگه هم باورم ندارید، بفرما اینم کارت ترددم از سانتو استفانو توی ویتوره. [کارتی را از جیبش بیرون می‌کشد] سه سالی اونجا

بودم، آگه ایرادی نداشته باشه!

زن: [با دیدن کارت ذوق زده می‌شود] وای این فوق‌العاده‌ست. واقعا خودشه. لا استانکا ... ببخشید... لا استانجا! چه سعادت! خیلی ازتون معذرت می‌خوام [دزد را بغل می‌کند و گونه‌هایش را می‌بوسد] یه دزد، یه دزد واقعی.. تا حالا واسه‌م پیش نیومده بود! بذار بینمت...

مرد: [با حسادت] داری چیکار می‌کنی؟ این بی‌شرف اومده خونم رو جارو کنه بیره... بعد تو می‌بوسیش... چندش آورده!

زن: لطفا! درست حرف بزن. «چندش آورده...!» چی می‌دونی ازش؟ تا حالا یه دزد رو بوسیدی؟  
مرد: نه.

زن: خب پس؟ امتحانش کن. اون وقت بگو واقعا همونجور که می‌گی چندش آورده یا نه! [در همین لحظه صدای زنگ در می‌آید.] کی می‌تونه باشه؟

دزد: مطمئنم بازم زمه. [گوشی تلفن را برمی‌دارد] یه لطفی کن و به زخم توضیح بده... الو، ماریا. باز اینجا زنگ زد. بهت گفته بودم وقتی سر کارم تنهام بذار و حواسم رو پرت نکن؛ حتی آگه خونه آتیش بگیره. ازت می‌خوام خونه بمونی و مزاحمم نشی، باشه!!  
مرد: تلفن که نیست. زنگ در خونه‌س.

دزد: [با نفرت به تلفن نگاه می‌کند] آهااا، پس همینکه اجازه دادی حرف بزنم! [گوشی را می‌گذارد]  
مرد: [پنجره را باز می‌کند و به بیرون خم می‌شود] کیه؟  
صدای زن: کی می‌تونه باشه؟ منم. آنا.

زن: [رنگ از صورتش می‌پرد] وای خدا. این دفعه واقعا زنته.

مرد: [تلاش می‌کند تا حد ممکن طبیعی به نظر برسد] آها، تویی عزیزم. توقع نداشتم تو باشی. ولی، چرا این جایی؟ چی شده؟

آنا: من باید ازت بپرسم چی شده. یه زن دیوونه بهم زنگ زد و هرچی از دهنش دراومد بهم گفت.

دزد: زن دیوونه؟ حتما زمه. باید حدس می‌زدم!

آنا: منتظر چی هستی؟ زود باش، بذار پیام تو.

مرد: الان در رو باز می‌کنم. [از پنجره دور می‌شود] همین رو کم داشتیم. حالا چی بهش بگم؟

دزد: خب، من درباره‌ی خودم بگم... از پنجره فرار می‌کنم.

مرد: [بقره‌ی او را می‌گیرد] نه دیگه دوست عزیز. سخت نشه! به‌خاطر تو و زنته که از همون اول تو این کثافت افتادیم، پس تویی که باید ما رو از این بلبشو دریاری!

دزد: من؟ چیکار می‌تونم بکنم؟

مرد: [به سمت زن برمی‌گردد] یه دقیقه... شاید آگه شما دو تا خودتون رو زن و شوهر جا بزنین همه‌چی حل شه!



زن: یعنی چی؟ زن اون! مردی که حتی نمی‌شناسمش؟

مرد: نگران نباش. عشق خودش رو بعدا نشون می‌ده! به‌هرحال همیشه بهتره خودت رو همسر یه شوهر قلبی جا بزنی تا معشوقه‌ی یه شوهر واقعی! [خود را برای ملاقات زنش آماده می‌کند] خب دیگه، لطفا بیشتر از این مسخره‌بازی درنیارین، وگرنه...

تفنگ را که روی میز بود، برمی‌دارد و با تهدید در جیبش قرار می‌دهد و خارج می‌شود.

زن: وای خدا. چه افتضاحی... پاشو، بذار یه نگاهی بهت بندازم. [سر تا پای دزد را برانداز می‌کند] حداقل یه کت و شلوار درب و داغون تنت می‌کردی! به‌هرحال، توی یه جمعی... مردم حالا راجع به من چی فکر می‌کنن؟ می‌دونی، وقتی شوهر شلخته باشه می‌ندازن گردن زن.

دزد: خب باشه، اون وقت از کجا می‌دونستم قراره همچین اتفاقی بیفته؟ به‌هرحال، خونه یه کت و شلوار راه راه دارم. می‌رم میارمش.

زن: نه، [به جیب‌های برآمده‌اش نگاهی می‌اندازد] آه، اون قلنبه‌ها رو!!

دزد: [مثل مانکن می‌ایستد] از این مدل خوشتون میاد، خانم؟

آنا: [صدایش از بیرون صحنه به گوش می‌رسد] خب حالا بهم می‌گی چه خبره؟ کیا باهات توی خونه‌ان؟

مرد: همه‌چی رو توضیح می‌دم... سوءتفاهمی پیش اومده بود، ولی الان اوضاع روبه‌راهه...

آنا: چه سوءتفاهمی؟ از این گذشته، تو قرار بود خونوی مامانت باشی. اینجا چی کار می‌کنی؟

مرد: [به همراه همسرش وارد می‌شود] این دقیقا همون چیزیه که می‌خوام توضیح بدم. معرفی می‌کنم. دوستم... دکتر آنجلو تورناتو.

دزد: [با عصبانیت اصلاح می‌کند] تورناتی.

مرد: [با لبخندی تلخ] بله. معذرت می‌خوام! تورناتی و همسرش...

دزد: شوهر شما عقد ما رو ثبت کرد. بهمون گفت عشق خودش بعدا به وجود می‌آد.

مرد: [توضیح می‌دهد] آره، درسته. وقتی معاون شهردار بودم!

زن: ببخشید که سرزده مزاحم شدیم. خصوصا این موقع شب. می‌دونم درست نیست، ولی باید پیش شوهرتون میومدیم. چون، می‌دونید...

آنا: [وسط حرفش می‌پرد] بهم بگو تو اون زنی که باهام تماس گرفت نیستی، هستی؟

مرد: [با خیالی آسوده وارد بحث می‌شود] آره، آره! خودشه. ولی باید درک کنی. زن بیچاره خیلی پریشون بود!

زن: لطفا منو ببخش، حسادت نمی‌داشت مغزم کار کنه. به‌خاطر یه سری دلایل فکر کردم شوهرم با شما رابطه داره. ولی الان که شما رو می‌بینم. فکر می‌کنم اصلا چه‌طور می‌شه همچین چیزی رو تصور کرد...

آنا: اون وقت چرا؟ می‌خوای بگی من زشتم؟ خجالت نکش، اصلا بگو من هیولام!

زن: نه، اصلا منظورم این نبود! می‌خوام بگم شما خیلی متشخص به نظر می‌آید... و می‌دونم شوهرم یکم

هرزه‌پسند.

دزد: چی، هرزه‌پسند؟!

آنا: خب عزیزم متاسفم از اینکه فکر می‌کنی هرزه‌ای و واسه همین شوهرت با تو ازدواج کرده. ولی دلیل نمی‌شه منو این قدر کوچیک فرض کنی، در حدی که بگی با این شوهرت، که حی و حاضره، رابطه دارم.

دزد: تحویل بگیر! اول که هرزه... بعدم کوچیک... حالا هم «حی و حاضر»!

مرد: [ناامیدانه تلاش می‌کند تنش‌ها را کنترل کند] ببین عزیزم، بزرگش نکن. درسته آش دهن‌سوزی نیست، ممکنه یه نفر دوستش داشته باشه!

آنا: آهان آره، آفرین! با چه شوهر خوبی ازدواج کردم! عوض اینکه به ریش و قباش بربخوره که مردم به صداقت زنش شک دارن، اصرار داره بگم کسی که دیگران تهمت زدن که معشوقمه عجب مرد دوست‌داشتنیه! دیوونه‌یه! زن: نه، نه. منظور شوهرت این نبود. منظورش این بود که وقتی یه زن عاشقه، شوهرش هر چقدر هم رذل باشه، فکر می‌کنه ممکنه برای زن‌های دیگه جذاب باشه.

آنا: خب، خیلی هوشمندانه‌اس! پس با این حساب، از اونجایی که من فکر می‌کنم شوهرم جذابه، تو هم باید همچین تصویری راجع بهش داشته باشی! پس، دوست عزیز، حالا که خیلی دوستش داری چرا معشوقش نمی‌شی؟! زن: نه، نه. مرسی.

آنا: تو، حرفی برای دفاع از خودت نداری؟

دزد: راستش رو بخواین، من هم ترجیح می‌دم این خانم عوض این که زخم باشه، معشوقم باشه... البته اگه شوهرتون مخالفتی نداشته باشه. به‌هرحال... بستگی به تصمیم اون داره. اون ما رو عقد کرده!

آنا: [سرخوش، بلند می‌خندد] ها... بامزه‌ست. واقعا بامزه‌ست. حالا می‌فهمم چرا زنت نگران زن‌های دیگه‌ست. مردهای شوخ همیشه خطرناک‌ترین. خصوصا وقتی هرزه‌پسند باشن!

دزد: [خطاب به زن] دوباره بهم گفت هرزه!

زن: [با مهربانی نوازشش می‌کند] آخ آره. خیلی خطرناکه. حتی نمی‌توننی تصورشم کنی!

مرد: [با کمی عصبانیت] کوتاه بیا دیگه، اینقدر بزرگش نکن. در هر صورت، همه‌ی مردها خطرناکن.

آنا: قطعاً در مورد تو صدق نمی‌کنه عزیزم! [با مهربانی به زن و دزد که دست هم را گرفته‌اند نگاه می‌کند] وای نگاه کن بین چقدر عاشقن... دقیقا مته تازه‌عروس و دامادها. واقعا بهم میان. نه عزیزم؟

مرد: [عصبانی می‌شود] آره، ولی دیگه باید شب‌بخیر بگیریم. داره دیروقت می‌شه.

آنا: لطفا اینقدر بداخلاق نباش... نگران رفتن نباشید. تا هروقت که بخواید می‌تونید اینجا بمونید. اصلا چرا مشروب نخوریم!

دزد: آره، فکر خوبیه. بیاید ویسکی بخوریم.

بطری را برمی‌دارد ولی زن به او علامت می‌دهد که این کار را نکنند.

زن: شما خیلی مهربونید. همین الانشم کلی شرمندگی مهمون نوازیتون شدیم. [دزد بطری را در جیبش می‌گذارد] و به هر حال دیگه خیلی دیر وقتته. نمی‌خوام شوهرم برسه خونه و... [حرفش را تصحیح می‌کند]... دیر برسه خونه. آخه راهمون خیلی دوره. اون طرف شهریم و صبح زود هم باید پاشه. مگه نه عزیزم؟

دزد: ها؟

آنا: خب اگه اینجوره چرا شبو پیش ما نمی‌مونید؟ یه اتاق اضافه داریم... عزیزم، بهشون بگو که می‌تونن بمونن!

مرد: [با بی‌حواسی] آره. چرا شب رو اینجا نمی‌گذرونید؟ [متوجه حرفش می‌شود] ولی خب شاید نظرشون چیز دیگه‌ای باشه.

دزد: آره، آره دقیقا ما هم نظرمون همینه.

آنا: نگاه! می‌بینی؟ می‌خوان بمونن! نمی‌دونن چقدر خوشحالم می‌کنه....

زن: [آخرین تلاشش را می‌کند] آخه واقعا هیچی با خودمون نیاوردیم. شوهرم بدون پیژامه نمی‌تونه بخوابه! آنا: خب اگه مشکل فقط اینه... [سمت شوهرش برمی‌گردد] تو یکی از پیژامه‌هاتو بهش می‌دی، مگه نه عزیزم. یه پیژامه‌ی نو...  
مرد: [با ناامیدی] آره!

آنا: همراهم بیاید. اتاقتون رو بهتون نشون می‌دم. مطمئنم که اینجا راحتید! [خطاب به دزد] می‌شه چند لحظه با زنت تنها باشم. [همراه با زن از صحنه خارج می‌شود]

دزد و مرد به هم نگاه می‌کنند. یکی با خجالت و دیگری با تنفر. مرد به حرف می‌آید

مرد: مجبور بودی ژانگولر بازی دربیاری؟ تو یه دون ژوان<sup>۳</sup> چشم‌تنگی، دقیقا همینی. فکر نکن قراره با دوست‌دخترم... بخوابی، اونم با پیژامه‌ی خودم... اینو از سرت بیرون کن!

دزد: خب، این از اولش ایده‌ی کی بود؟ ایده‌ی درخشان کی بود که منو جای شوهر دوست‌دخترش جا بزنه... یه بدبخت میاد اینجا، لقمه‌نون روزش رو دربیاره... نه تنها نمی‌ذارین یه ساعت شکسته‌ی قدیمی رو بپره، تازه مجبورش می‌کنید توی کثافت‌کاری‌های صاحب‌خونه هم شریک شه! نه، نه، متاسفم. پس همین الان لطف کن یه زنگ به زنت بزن. اصلا، بذار زنت رو صدا کنیم و همه‌ی حقیقت رو بهش بگیم... خودم هم به پلیس زنگ می‌زنم! ترجیح می‌دم زیر دست پلیس بازجویی شم، تا زیر دست زنت!

مرد: می‌شنوید این آقای محترم چی می‌گه؟! احساس حقارت می‌کنه! گویا مزاحم کارش شدیم! خب، همین حالا ازت دلجویی می‌کنیم. اومدی اینجا دزدی دیگه؟ باشه پس، دزدیت رو بکن! [کشوی ظروف نقره را باز می‌کند] بفرما، اصلا فکر کن خونه‌ی خودته. بدزد! یه سری قاشق چای‌خوری طلا هم اون تو هست!

دزد: [کیسه را از جیبش بیرون می‌آورد. ولی مرد می‌شود] نه ممنون. اینجور دزدی کردن باب میل نیست.

۳. Don Juan: شخصیتی افسانه‌ای که به اغوا کردن زنان و همخوابگی با آنها مشهور است.

می‌ذارم سر یه فرصت دیگه.

مرد عصبانی می‌شود و دستش را به سمت تفنگ درون جیبش می‌برد.

دزد: باشه، حالا که اصرار داری. [با احتیاط یک قاشق چای‌خوری برمی‌دارد] بفرما. فقط بخاطر تو.

قاشق را در جیب ژاکتش می‌گذارد.

مرد: [با تهدید تفنگ را از جیبش خارج می‌کند] گفتم دزدی کن. جاروش کن. نمی‌ذارم چو بیفته که دزد اومده

خونمه و دله دزدی کرده...! یا بگن ما از دزدها سوءاستفاده می‌کنیم!

دزد: من هیچ‌وقت اینو نگفتم.

مرد: ولی ازت برمیاد... بیا، اینها رو هم بگیر.

کشو را باز می‌کند و یک مشت قاشق نقره به او می‌دهد.

دزد: نمی‌خوام از مهربونی و بخشندگیتون سوءاستفاده کنم.

مرد: تعارف رو بذار کنار، کارتو بکن... [در این لحظه زن دزد وارد می‌شود، بین آنها می‌ایستد و شوهرش را

در آغوش می‌کشد.]

زن دزد: نه. نه! لطفا، نکشش آقا. همه‌چیز رو بهتون پس می‌ده. فقط نکشش.

دزد: ماریا، تو چطور اومدی اینجا؟!

زن دزد: در باز بود.

دزد: نگاه. اون وقت من الکی زور زدم سه طبقه از دیوار راست اومدم بالا تا بتونم پیام تو!

زن دزد: ببخشید... همه‌اش تقصیر منه، می‌دونم... خیلی دیر متوجه شدم... ولی الآن بهتره وسایل رو به این آقای

محترم پس بدی... حتی اگه مجبور بشی دو ماه حبس بکشی. کریسمس تو راهه و اونها تو زندان خیلی خوب ازت

مراقبت می‌کنن... حتی کیک کریسمس و نارنگی بهت می‌دن... لطفا بذار دستگیرت کنن!

مرد: همین رو کم داشتیم؛ زنش...! سوال اینه، وقتی زنم بفهمه دو تا زن داری، اون وقت چی باید بگم!

زن دزد: کی دو تا زن داره؟

دزد: [صدایش از ترس بالا می‌رود] ببین. این جریان هیچ ربطی به من نداره. باشه! این بود که گفت من و

اون زن، زن و شوهریم. چون می‌ترسید زنش بفهمه که اون زن من نیست و زنِ یکی دیگه...

زن دزد: [تفنگ را از دست مرد می‌قاپد و به سمت شوهرش نشانه می‌رود] آها! خائن کثیف. خیانتکار. تو پستی

و من، من احمقم، که فکر می‌کردم با زن این ریختن رو هم. ولی بجاش یه زن دیگه گرفتی... که زن اینم نیست...

می‌کشم [سعی می‌کند ضامن را بالا بدهد] باید چکارش کنم؟ باید چکارش کنم؟

مرد: هیچ کاری نمی‌کنی! [تفنگ را می‌گیرد] لطفا همچین حماقتی نکن. اگه اون دو تا زن دیگه بشنون، کارم

تمومه. کار شوهرتم تمومه. گوش کن، لطفا، به من گوش بده: وقتش رو ندارم که همه‌ی چون و چراش رو واست

توضیح بدم. ببین، اگه می‌خوای شوهرت نجات پیدا کنه فقط آروم باش. [صدای پا می‌آید] ای وای... بفرما

اومدن... حالا چه داستانی می‌تونیم سر هم کنیم؟

آنا: [خطاب به دزد] آقای تورناتی، زن عزیزت منتظرته. پیژامه براتون آوردم. چون اگه قرار بود منتظر شوهرم بمونم [جمله‌اش ناقص می‌ماند. متعجب می‌شود وقتی می‌بیند شوهرش و دزد در حال صحبت با یک زن هستند] ...من... ولی ببخشید عزیزم این خانم کیه؟

مرد: [چهره‌ی معصوم به خود می‌گیرد] چی؟

زن دزد: زنشم. اجازه بدید خودم رو معرفی کنم. ماریا تورناتی.

آنا: چی؟ یه زن دیگه؟

مرد: [حرفشان را قطع می‌کند تا اوضاع بدتر از این نشود] آره عزیزم. قبلش می‌خواستم خودم بهت توضیح بدم. مثل اینکه این زن...

زن دزد: مته اینکه یعنی چی؟! من زنشم!

مرد: دقیقا. من زنشم... اون. یعنی این زن این آقااست... [مرد نگاه بدی به زنش می‌اندازد انگار می‌خواهد به او بقبولاند] زن اول دوستم، تورناتو.

دزد [تصحیح می‌کند] تی

مرد: [مردد] تو-تی

دزد: تی، تی، تی! تورناتی!

مرد: زن اولشه. که الان تورناتی ازش جدا شده.

زن دزد می‌خواهد حرفی بزند. ولی دزد با آرنج به پهلویش می‌زند.

آنا: خارجی هستین؟

دزد: ها؟ نه نه.

آنا: پس، چجور تونستین طلاق بگیرین؟

دزد: [تلاش می‌کند از مرد کمک بگیرد] ها؟ طلاق؟ [تلاش می‌کند از همسرش کمک بگیرد]

آنا: آها... فهمیدم... دوستت سینماگره.

مرد: آره، آره، آره. سینما. کارگردانه.

آنا: کارگردان؟ چه سبک فیلم‌هایی؟ [متوجه کیسه‌ای که در دست دزد است، می‌شود] عذر می‌خوام، اون

چییه؟ [کیسه را باز می‌کند] اینها که ظروف نقره‌ای منن! داری چکار میکنی؟

دزد: داریم دزدی می‌کنیم...

مرد: نههه! داشت داستان فیلم جدیدش رو برام تعریف می‌کرد... که یه صحنه‌ی دزدی داره... داشت بازیش می‌کرد.

آنا: اوه چه جالب! پس واقعا کاربلدی؟

دزد: آره. از پدر به پسر رسیده.

آنا: و زنت؟

زن دزد: نه... شوهرم اجازه نمی‌ده... همیشه خونه تنهام می‌ذاره.

آنا: نه منظورم اینه که... جریان این طلاق چیه؟ اگه طلاق گرفتین، پس چطور زنت هنوز می‌تونه زنت باشه؟

یعنی چطور می‌تونی دو تا زن داشته باشی؟!

مرد: دقیقا. طلاق گرفتن و آقا یه ازدواج دیگه کرد. ولی بعدش ایالت به قانون عرفی استناد کرد و طلاق رو

به رسمیت نشناخت. ولی قبل‌تر درمورد ازدواج دومش، به قانون مدنی استناد کرده بود و ازدواج رو به رسمیت

شناخت. حالا این مرد بیچاره بیهو دید یه دوزنه، زناکار، گناهکار و علاوه بر اون، یه کاتولیک متظاهر شده.

زن دزد: چی؟ [خطاب به شوهرش] و اصلا چیزی به من نگفتی؟

دزد: خب اصلا روحمم خبر نداشت... [سمت مرد برمی‌گردد] چطور دوزنه‌ی متظاهر شدم؟ [مرد دزد را از

زن‌ها دور می‌کند]

آنا: خب، خانم عزیز... آدم بهتره بعضی چیزا رو ندونه. چون حتی اگه بدوندشون، درکشون غیرممکنه... مرد

بیچاره! حالا کی می‌دونه تهش چی به سرش میاد. حتما می‌برنش واسه محاکمه. و بعدشم زندان، مته یه دله‌دزد!

مرد: آره، مته دزد قاشق چنگال... همه‌ش هم بخاطر اینکه یه زن گرفته...

آنا: چی؟

مرد: یعنی، دو تا زن.

آنا: [خطاب به دزد] حالا که بحثش شد، اون زن چی؟ شاید بهتر باشه نذاریم بفهمه این زن اینجاست. [به

زن دزد اشاره می‌کند] بیچاره. حتی اگه بخوای همچین کاری کنی چطور انجامش می‌دی. تخت فقط یه خرده از

یه تخت یه نفره بزرگتره، خیلی اذیت می‌شی!

مرد: نگران نباش عزیزم. یه کاریش می‌کنیم.

زن دزد: یه کاریش می‌کنی، که اینطور پس! فکر نکن قراره راحت قسر دربری.

دزد: [تلاش می‌کند کیسه‌اش را با خود ببرد. اما ناچار می‌شود آن را همانجا که هست بگذارد تا زنش را به

طرف در، که سمت چپ صحنه است هدایت کند] آره، آره... ولی یه دقیقه. بیا اینجا...

مرد سراسیمه دست زن دزد را می‌گیرد و او را به سمت اتاقی که زن در آن است می‌کشد. دزد هم به دنبال آن

ها می‌رود.

مرد: بفرمایید خانم. خودم شما رو به زن شوهرتون معرفی می‌کنم. یعنی... خب. از این طرف!

آنا: [هنگام خروج نگاهشان می‌کند و سر تکان می‌دهد] زن بی‌کاره! [متوجه به هم‌ریختگی بطری‌های روی

میز می‌شود] ای وای، چه شلم‌شوربایی و چقدر هم زیاد...

برای خودش مشروب می‌ریزد. ناگهان مردی از در وارد می‌شود و آهسته او را صدا می‌زند.

آنتونیو: آنا... تنهایی؟

آنا: وای، وای خدا! آنتونیو... چرا اینجا اومدی؟ برو... همین حالا برو... شوهرم اینجاست!

آنتونیو: می‌شه بگی چه بلایی سرت اومده؟ حتی یه کلمه از حرفاتو پشت تلفن نفهمیدم، جریان اینکه زخم باهات تماس گرفته چیه؟

آنا: هیچی، هیچی. خداروشکر سوءتفاهم بود! یه زن بهم زنگ زده بود... و بخاطر شوهرش بهم فحش می‌داد...

آنتونیو: تو هم فکر کردی زن منه؟

آنا: آره، دقیقا. من خود زنت رو نمی‌شناسم، چه برسه به صداس... مته چی ترسیدم. ولی حالا اینجا نمون... برو... فردا همدیگه رو می‌بینیم...

آنتونیو: هه! که برم...؟ هوم، نه عزیزم. گول حرفات رو نمی‌خورم. [به سمت وسط اتاق قدم برمی‌دارد] فکر کردی کی رو داری گول می‌زنی؟ ماجرای اون تماس. سوءتفاهم. اومدن شوهرت به خونه. که البته باید خونوی مادرش باشه. نه، کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ست! اینها همه برنامه‌ریزی شده‌س تا از قرار ملاقاتمون تو ویلا قسر در بری... و بیای اینجا یکی دیگه رو ببینی... و مطمئنم که اون شوهرت نیست...

آنا: ها؟ چی می‌گی؟! دیوونه شدی؟ چطور می‌تونی به چنین چیزی فکر کنی؟

آنتونیو: دروغ نگو. پس این لیوان‌ها چی‌ان؟ معلومه... داشتن خودتون رو آماده می‌کردین... به لحاظ روحی! کجاست... اسمش چیه؟ بگو. بهتره حرف بزنی... [شانه‌ی آنا را می‌گیرد] کیه؟

همان لحظه، دزد با پیژامه زیر بغلش وارد می‌شود. آمده تا کیسه‌اش را بردارد. ولی با دیدن آنها که گلاویز شده‌اند می‌ترسد و کیسه را می‌اندازد. آنتونیو می‌چرخد.

دزد: مزاحمتون شدم؟ فقط می‌خواستم کیسه رو بردارم.

آنتونیو: آها، بفرما ایناهاش... یه پیژامه هم زیر بغلشه. مرتیکه آماده است!

دزد: [آنتونیو با دزد گلاویز می‌شود و بازویش را می‌گیرد] متاسفم ولی این رو خانم بهم داده... آگه می‌خوایش بیا، بگیرش... نمی‌خوام خودم رو بخاطر یه پیژامه به کشتن بدم...

آنتونیو: می‌دونم. می‌دونم اون بهت داده. دقیقا به همین خاطر هردوتون باید تقاص پس بدین.

در خانه را قفل می‌کند و کلید را در جیبش می‌گذارد.

آنا: آنتونیو لطفا، داری اشتباه می‌کنی. این آقای محترم دوست شوهرمه و اینجا مهمان ماست، همراه با زن‌هاش.

از اتاق خواب صدای جر و بحث زن‌ها شنیده می‌شود.

صدای دو زن: اوه، نه عزیزم. چشم و گوش بسته نیستم که. تموم داستان رو می‌خوام بشنوم، هووی کوچولوی من... [آن یکی صدای مراقب حرف زدنت باش! به کی میگی هوو؟

آنتونیو: [کنترلش را از دست می‌دهد] اونها زن‌هاش هستن؟ مگه چنتا زن داره؟

دزد: حالتی به دستش می‌دهد که بگوید به اندازه‌ی کافی...

آنا: [به سمت دزد برمی‌گردد] وای آقای تورناتی، لطفا چیزی به شوهرم نگیرد...

دزد: نه، نه، چیزی نمی‌گم.

آنتونیو: مرسی، مرسی... بابت سوءتفاهم هم عذر می‌خوام...

دزد: یه سوءتفاهم کوچیک بین دوستا که چیزی نیست...

آنا: ولی حالا دیگه باید بری... کلید رو کجا گذاشتی؟

آنتونیو: اینجا، تو کتم. [جیب‌هایش را می‌گردد] ای وای... رفته تو آستر لباسم... یه سوراخ تو جیبم بود... همین

رو کم داشتیم...

کتش را درمی‌آورد تا راحت‌تر بگردد. هر سه نفر در تلاشند تا کلید را پیدا کنند، اما انگار کلید جان دارد و از

دستشان می‌گریزد.

آنا: اینجاست. وای نه... تکونش دادی...!

دزد: وایسا. اینجاست... آه لعنتی... حالا کجا رفت؟

آنتونیو: هی، آروم، آستر رو پاره می‌کنی. خدایا، حالا رفت تو آستین. [از اتاق دیگر صداهایی که هر لحظه نزدیک

و نزدیک‌تر می‌شوند به گوش می‌رسد]

آنا: وای، ببین. دارن میان. حالا باید چیکار کنیم؟

دزد: ببین، بیا اینجا... من خودم چند ساعتی رو اینجا گذروندم، [اتاقک ساعت قدی را باز می‌کند] این تو بد

هم نیست... واقعا... [به آنتونیو کمک می‌کند تا داخل اتاقک برود] البته گفته باشم، تا چند لحظه دیگه سر و

صدای ساعت بلند می‌شه... مواظب ضربه‌ها و ورم‌هاش باش... راستی، سیگارم نکش!

دو زن وارد می‌شوند و مرد هم پشت سرشان. بسیار عصبی.

زن دزد: [به سمت دزد برمی‌گردد] از اونجایی که این‌ها کل ماجرا رو به من نمی‌گن، پس همین الان با من میای

خونه و کامل جریان رو توضیح می‌دی.

دزد: چرا می‌خوای بری خونه؟ اینجا که خیلی خوبه... همه خیلی مهربونن... ببین، حتی بهم پیژامه هم دادن.

به‌هرحال، حتی اگه بخوام، نمی‌دونم چجور می‌تونیم بریم. کلیدی نیست.

زن دزد: [دستگیره‌ی در را محکم بالا و پایین می‌کند] خب، باز کردن این قفل نباید واسه تو خیلی سخت باشه.

هرچی باشه تو یه دزدی!

دزد یک دسته‌کلید خیلی بزرگ از جیبش بیرون می‌آورد.

آنا: [به سمت شوهرش می‌چرخد] چقدر کلید! آخه چرا...؟

مرد: بهت که گفتم، کارگردانه. یه کارگردان اگه حداقل پنج-شیش تا دفتر... دو سه تا ویلا... و دو تا تفریحگاه



نداشته باشه، اونوقت چجور کارگردانیه؟

در همان لحظه، ساعت قدی به صدا درمی‌آید. همزمان فریاد بلندی به گوش می‌رسد. ساکن بیچاره‌ی اتاقک ساعت در حالی که فحش می‌دهد بیرون می‌آید.

آنتونیو: آخ! چه دردی! سرم! آآخ!

دزد: گفته بودم... بهت گفته بودم حتی هیچ پمادی هم...

زن: [با ترس] اما این که شوهر من! [واهمود می‌کند خون سرد است] سلام، عزیزم!

آنتونیو: جولیا تو اینجا چیکار می‌کنی؟

آنا: چی؟ زن آقای تورناتی رو می‌شناسی؟

آنتونیو: زن کی؟ مسخره‌بازی درنیار... جولیا زن منه...

مرد: [رو به زنش] نه عزیزم، نه، نگران نباش... سوءتفاهم شده...

دزد: یه سوءتفاهم دیگه؟ آه. چه چیزها که امشب ندیدم!

زن: باید توضیح بدی داخل اون ساعت چیکار می‌کردی. [خطاب به دزد] وقتی تو اونجا بودی، اون هم پیشت بود؟

دزد: [برای لحظه‌ای مبهوت می‌ماند] خب می‌دونی، اونجا خیلی تاریکه...

مرد: ولی مشخصه... خیلی مشخصه. خب حالا اجازه بدید این سوءتفاهم رو برطرف کنم... خب...

دزد: خب، لعنتی! هیچ سوءتفاهمی وجود نداره... بهتون می‌گم جریان چیه... اتفاقی که افتاده اینه که...

بقیه، از ترس اینکه همه‌چیز را برملا کند، وسط حرفش می‌پزند و نمی‌گذارند ادامه دهد.

آنا: آره خب مشخصه.. معلومه که سوءتفاهمی بوده!

آنتونیو: آره، آره. فوراً فهمیدم. واقعا تعجب کردم که این آقای محترم متوجه نشده. همه‌اش سوءتفاهم بوده...

زن: اینقدر واضح که یه بچه هم...

مرد: خب پس نیازی به توضیح هیچی نیست... سوءتفاهم نیازی به توضیح نداره... وگرنه که سوءتفاهم نیست!

دزد: [خطاب به زنش] همراهم بیا، عجله کن!

زن دزد: وایسا، اینجور منو نکش!

سمت در خانه می‌روند که دزد آن را باز کرده است. در حالی که از کنار کلید چراغ می‌گذرند، دزد چراغ را خاموش می‌کند.

آنا: کی چراغ رو خاموش کرد؟

زن: چه خبر شده؟

مرد: یه لامپ بیارید!

آنتونیو: جلوشونو بگیر... اون دو تا کجا می‌رن؟

زن: اون خیلی دیوونه‌ست. حتی ممکنه خودشم لو بده... زود باشید...!

مرد: سریع، نگهشون دارید. نذارید فرار کنن...

زن: از سمت باغچه رفتن... عجله کنید. بدوید!

مرد: بد شد... به‌هرحال شما دو تا از اون سمت برید. تو هم با من بیا.

همه خارج می‌شوند. سکوت. سکس از پنجره، نور چراغ‌دستی به چشم می‌خورد. نور در اتاق می‌چرخد و روی

کیسه‌ی دزد متوقف می‌شود. یکباره اهالی خانه برمی‌گردند.

مرد: شیطان مکار از پنجره برگشته! اومده تا ظروف نقره رو برداره!

آنا: بگیرش!

زن: سریع، بگیرش! نذار فرار کنه... چراغ رو روشن کن!

چراغ را روشن می‌کنند. دزد دومی را می‌بینیم که ایستاده و آن چهار نفر دوره‌اش کرده‌اند.

دزد دوم: [با نفرت] نه دیگه، نه! دارید شورش رو درمیارید... نمی‌تونید اینجوری واسه مردم تله بذارید...

پنجره رو باز بزارید و غنیمت‌ها رو وسط اتاق... بعد، تو یک چشم‌بهم‌زدن: بوم... یهو دستگیرش کنید! نه... اینجور

نمی‌شه... این رو به اتحادیه می‌گم و تمام!

همه: نهههه!!

مرد: نه لطفا، گوش کن. یه سوءتفاهم شده.

دزد دوم: یه چی؟

همه: یه سوءتفاهم!!

مرد: خب اگه اجازه بدی، همه‌چی رو توضیح می‌دیم.

همه: خب...

سطرهای بعدی را همه همزمان با هم بیان می‌کنند که نتیجه‌اش همه‌همه و سر و صداهای نامفهوم است.

زن: امشب با شوهرم بودم، یکی بهم زنگ زد و سریع اومدم اینجا...

آنا: من ویلا پوننته بودم... تلفن زنگ خورد و از اونور خط صدای یه زن رو شنیدم که بهم فحش می‌داد...

مرد: من خونوی مادرم بودم... غذا می‌خوردیم... که یادم اومد کلید دفترم رو خونه جا گذاشتم.

آنتونیو: امشب تو راه سینما بودم... می‌دونید همون فیلم‌های آبکی، که همه‌ش عشق و عاشقیه... وقتی...

دزد دوم در مقابل رگبار وراجی آنها عقب‌نشینی می‌کند، روی کاناپه‌ای که پشتی‌اش می‌افتاد می‌نشیند و تکیه

می‌دهد. و حالا در چنگال این چهار یار بی‌وفا که فقط حرف می‌زنند و حرف می‌زنند قرار گرفته است.

منجیغ  
Manjanigh

